

# تجربه‌های خشونت خانگی از زبان جوانان

Photo: Kasia Bialasiewicz/ Bigstock.com

برگردان: نازیلا روح‌بخش

خانه امن: این پنج داستان با موضوع خشونت خانگی را جوانان روایت کرده‌اند.

## دوست ندارم شاهد آزار دیدن مادرم باشم...

۵ ساله بودم که مادرم با ناپدریم آشنا شد و از همان روز زندگی ما تغییر کرد. روزهایی که ناپدری من سرحال بود مثل یک خانواده معمولی بیرون می‌رفتیم و خوش می‌گذرانیدیم، اما این کم پیش می‌آمد. او معمولاً بی‌حوصله بود و خلق تندی داشت.

موقعی که بد خلق بود با مادرم دعوای سختی می‌کرد. در این مواقع بدون توجه به فریادهای هردوی آنها سعی می‌کردم بین مادرم و ناپدریم قرار بگیرم. گاهی در آن شرایط من هم از ناپدریم کتک می‌خوردم اما از این که بنشینم و ببینم مادرم آزار می‌بیند متنفر بودم.

یک شب دیر رسیدم خانه. برادر کوچک ناتنیم داشت گریه می‌کرد و ناپدریم در حال داد و فریاد بود. روی دست مادرم جای یک خراش بود. ناپدریم همچنان که فریاد می‌کشید جاسیگاری را برداشت و به سمت سر مادرم پرتاب کرد. مادرم خیلی ترسیده بود و از من خواست که با برادرم به خانه همسایه برویم. همسایه‌ها ما را به خانه‌شان بردند و از من خواستند که به پلیس خبر بدهم. زنگ زدیم به پلیس و همه چیز را برای‌شان تعریف کردم.

بعد از حدود ۰۱ دقیقه صدای ماشین‌های پلیس که نزدیک می‌شدند به گوشم رسید و چند لحظه بعد صدای ناپدریم را شنیدم که بر سر ماموران پلیس فریاد می‌کشید. یکی از ماموران پلیس سراغ من به خانه همسایه آمد و خبر داد که ناپدریم را تهدید کردند که اگر این اتفاق تکرار شود جریمه خواهد شد. هم‌چنین به من گفتند که مادرم می‌تواند به دادگاه برود و از ناپدریم شکایت کند و با استفاده از قوانین حمایت از خانواده، ناپدریم دیگر نمی‌تواند به خانه ما نزدیک شود.

بعد از تهدید پلیس، شرایط برای یک مدت کمی آرام‌تر شد، هرچند ناپدریم چندان تغییری نکرده بود و هر از گاهی از کوره در می‌رفت. معمولاً گریه خانگی‌مان را زیاد اذیت می‌کرد، بهش لگد می‌زد و اگر خیلی عصبی بود با لگد به اطراف پرتش می‌کرد. به برادر کوچکم هم زیاد گیر می‌داد و بهش می‌گفت او یک آدم بی‌عرضه و بدردنخور خواهد شد. هیچ‌وقت در خانه احساس آرامش نکردم، دوست داشتم همیشه بیرون از خانه باشم و خانه نرم اما از طرفی هم نمی‌خواستم برادر کوچکم را در خانه با او تنها بگذارم. در اتاقم تلویزیون داشتم، معمولاً وقت دعوا با برادرم به اتاق من می‌رفتیم و صدای تلویزیون را آن‌قدر بلند می‌کردیم که صدای آنها را نشنومیم. آن‌قدر شرایط خانه بد بود که دوست نداشتم از هم‌کلاسی‌هایم کسی را به خانه‌مان دعوت کنم.

یک روز مادرم به مدرسه زنگ زد و از من خواست که زودتر به خانه بروم. ناپدریم خانه نبود و مادرم می‌خواست که قبل از آمدن او وسایل‌مان را جمع کنیم و از آن خانه برویم. سریع تمام وسایلی که لازم داشتیم را جمع کردیم و به خانه‌ای که پناه‌گاه نامیده می‌شد نقل مکان کردیم. پناه‌گاه در واقع یک خانه معمولی بود که کیلومترها از خانه ما فاصله داشت و توسط پرسنل آن‌جا اداره می‌شد. به جز ما یک خانواده دیگر هم آن‌جا بود که یک دختر همسن من داشتند. ما حدود چهار ماه آن‌جا زندگی کردیم. ناپدریم مدام به شماره مادرم زنگ می‌زد و تهدید می‌کرد. حتی یک‌بار تهدید کرد که مادرم را پیدا می‌کند و می‌کشد. مادرم پلیس را در جریان گذاشت و ناپدریم برای این کار جریمه شد.

به مرور شرایط بهتر شد. مادرم یک جای جدید برای زندگی پیدا کرد و به خانه جدید نقل مکان کردیم. ناپدریم گه‌گاهی با مادرم تلفنی صحبت می‌کند اما طبق حکم قانون اجازه ندارد که به خانه‌مان نزدیک شود. بعد از مدتی، مادرم به دادگاه احضار شد چون ناپدریم درخواست دیدن برادرم را کرده بود. طبق حکم دادگاه برادرم باید ناپدریم را ماهی یک‌بار در خانه یکی از عمه‌هایم ملاقات ببیند، اما من مجبور نیستم.

ماه پیش مادرم هماهنگ کرد که یک مشاور روان‌شناس را ببینم. خانم مشاور خیلی خوب بود، از من خواست که احساسم را راجع به خیلی مسائل اتفاق افتاده به مادرم بگویم. از مادرم پرسیدم چرا ناپدریم را زودتر ترک نکرد؟ مادرم خیلی ناراحت شد، گفت خیلی زودتر می‌خواست ناپدریم را ترک کند اما از عکس‌العمل ناپدریم وحشت داشت. این که بعد از مدت‌ها من و مادرم توانستیم از احساس هم‌باخبر بشویم خیلی حس خوبی بود.

## ما به نگران بودن عادت کرده بودیم

همیشه به این فکر می‌کردم که مشکل من یا خانواده‌ام چیست؟ هر چند هفته یک‌بار پدرم رفتار عجیب و پرخاش‌گرانه‌ای از خود نشان می‌داد و به مادرم حرف‌های رکیکی می‌زد. مادرم این‌جور مواقع فقط گریه می‌کرد یا گاهی خانه را ترک می‌کرد و به خانه یکی از همسایه‌ها که بالای جاده بود می‌رفت. بعضی مواقع ساعت‌ها طول می‌کشید تا بتوانیم مادرمان را پیدا کنیم. به خاطر همین عادت کرده بودیم که همیشه نگران باشیم.

معمولا کسی هم در مورد این موضوع در خانه حرف نمی‌زد چون خیلی برای همه عادی شده بود. حقیقتش پدرم هیچ‌وقت روی مادرم دست بلند نکرد اما همیشه تهدیدش می‌کرد. به خاطر همین همیشه فکر می‌کردیم شرایط آن‌قدرها هم بد نیست. اما این شرایط بعدها روی رشد من و خواهرم تاثیر منفی گذاشت.

### فکر می‌کردم تقصیر من است

هر وقت مادرم سرکار بود، پدرم از شرایط استفاده می‌کرد و به من نزدیک می‌شد و به طرز خیلی بدی بدنم را لمس می‌کرد. این ماجرا وقتی شروع شد که من فقط ۰۱ سال داشتم. هر وقت شیفت شب کاری مادرم بود، تمام روز حال خیلی بدی پیدا می‌کردم. همش نگران بودم و استرس داشتم که شب قرار است چه اتفاقی پیش بیاید.

از این‌که این وضعیت را برای کسی تعریف کنم می‌ترسیدم، فکر می‌کردم من هم مقصر هستم که جلوی پدرم را نگرفته‌ام. پدرم به من سپرده بود که به کسی چیزی نگویم، می‌گفت اگر مادرم متوجه شود من را از خانه بیرون می‌اندازد. واقعا نمی‌دانستم باید چه کنم. دوست نداشتم کسی در مدرسه متوجه شود، می‌ترسیدم نظرشان به من عوض شود. از نگاه‌های تحقیرآمیزشان هراس داشتم.

این وضعیت برای ۴ سال ادامه داشت تا این‌که یک سال کلاس آموزشی سلامت داشتیم. در این کلاس در مورد انواع تجاوز و خشونت صحبت می‌کردند. تمام نشانه‌هایی که در کلاس از خشونت و تجاوز مطرح می‌شد با وضعیت من تطابق داشت. آخر کلاس وقتی زنگ مدرسه به صدا درآمد من هم‌چنان سرچشمه نشسته بودم، سرم آن‌قدر سنگین شده بود که احساس می‌کردم دارد منفجر می‌شود. معلم متوجه من شد و حالم را پرسید. دوست نداشتم چیزی بگویم، اما همه چیز از حالت چهره‌ام مشخص بود. بعد از آن همه چیز پشت سر هم اتفاق افتاد.

از مدرسه به مادرم زنگ زدند و درخواست ملاقات کردند. در جلسه‌ای که با مادرم داشتند تمام حرف‌هایی که من زده بودم را به مادرم منتقل کردند. بعد از من هم خواستند که وارد اتاق جلسه شوم. تمام مدت نگران بودم که شاید مادرم حرفم را باور نکند یا سرزنش کند. مادرم خیلی بهت‌زده به نظر می‌رسید، از من پرسید که آیا حرف‌هایی که شنیده واقعیت دارد و من تایید کردم.

به خاطر آوردن بقیه وقایع زیاد آسان نیست، فقط یادم است من و برادرم مجبور شدیم که به خانه خاله‌ام نقل مکان کنیم، بعد از مدتی مادرم هم به خانه خاله‌ام نقل مکان کرد و الان هر سه با هم در خانه خاله‌ام زندگی می‌کنیم. بعد از مدتی از من خواستن که جلساتی را با یک مشاور داشته باشم. نزدیک چندین ماه است که با پدرم صحبت نکرده‌ام. هنوز مطمئن نیستم که می‌خواهم ببینمش یا نه، مادرم می‌گوید مجبور نیستم. خیلی شرایط گیج‌کننده است، احساس می‌کنم باید پدرم را دوست داشته باشم برای این‌که او هنوز پدرم است اما هم‌زمان حس می‌کنم باید از او متنفر باشم. با این‌که مادرم خیلی از نظر روحی بهم ریخته بود و استرس داشت اما خاترم رو جمع کرد که کار درستی کرده‌ام. خیلی خوشحالم که دیگر دست پدرم به من نمی‌رسد. هیچ‌کدام از بچه‌های مدرسه از این اتفاق‌ها چیزی نمی‌دانند، مطمئن نیستم که در آینده آیا درباره این اتفاق‌ها به دوستانم چیزی خواهم گفت یا نه، بینم چه پیش می‌آید.

### تا همین جای زندگی هم زیاد سختی کشیدم

سختی‌هایی که من در زندگی کشیدم خیلی بیشتر از تجربه یک فرد ۷۱ ساله است. خانواده‌ام هیچ‌گاه حمایت و مراقبتی از من نکرد، به همین خاطر همیشه من خودم مسئول مراقبت از خودم بودم.

پدرم هیچ‌وقت رفتار خوبی با من نداشت حتی وقتی من خیلی کم سن و سال بودم. همیشه این‌طور به نظر می‌آمد که من برایش به اندازه کافی خوب نیستم. معمولا خیلی از سمت پدرم آزار و اذیت دیدم حتی وقتی یک بچه خیلی کوچک بودم. معمولا این‌طور بود که من را کتک می‌زد و می‌گفت پاشو از خودت دفاع کن و مثل یک مرد منو بز. وقتی که سعی می‌کردم از جایم بلند شوم و جواب ضربه‌هایش را بدهم پدرم با کمر بند من را می‌زد. اگر حرف پدرم را گوش نمی‌دادم وضعیت بدتر بود برای همین ترجیح می‌دادم کاری که پدرم می‌خواهد را انجام بدهم.

بدترین قسمت ماجرا این بود که مادرم نه تنها هیچ‌وقت پدرم را برای رفتاری که با من داشت سرزنش نکرد بل که سر من فریاد می‌کشید که «پدرت را عصبانی نکن» «یا» تقصیر خودته، هر کاری پدرت می‌که انجام بده.» مادرم هیچ‌وقت در مقابل پدرم از من دفاع نکرد. همیشه طوری برخورد می‌کرد که انگار من لایق تمام آن برخوردها بودم. این‌طور شد که باور کردم همه چیز تقصیر من است.

۳۱ ساله بودم که مصرف الکل و حشیش را شروع کردم. معمولاً هر نوع مواد که دستم می‌آمد را مصرف می‌کردم فقط برای این که همه چیز را بتوانم فراموش کنم. مدرسه هم نمی‌رفتم تا این که از مدرسه با والدینم تماس گرفتند. پدرم من را به شدت کتک زد.

مدرسه را اصلاً دوست نداشتم، چون همیشه به خاطر کتک کاری یا دعوا با بقیه بچه‌ها یا معلم‌ها در دسر درست می‌کردم. خانه را هم دوست نداشتم. معمولاً شب‌ها خانه دوستانم می‌ماندم یا در پارکینگ می‌خوابیدم. هر چه مدت زمان خانه نرفتم بیشتر می‌شد، ترسم برای بازگشت به خانه هم بیشتر می‌شد چون مطمئن بودم به خاطر فرار از خانه حسابی کتک خواهم خورد. به مرور خوابیدن در خیابان و وقت گذرانی با بچه‌های خیابان را شروع کردم. همه این‌ها از خانه رفتن بهتر بود.

بعد از مدتی از انجمن حمایت از جوانان درخواست کمک کردم و آن‌ها در یک پناهگاه به من جا دادند. کارکنان آن‌جا خیلی خوب بودند. برای اولین بار حس کردم که کسی به من توجه می‌کند. کمکم کردند که پولی فراهم کنم و زندگیم را سروسامان دهم. الان دارند سعی می‌کنند که یک مسکن فراهم کنند. الان حس می‌کنم که من هم ممکن است آینده خوبی داشته باشم.

### همه چیز بی‌معنی به نظر می‌آمد

۱۱ ساله بودم که دوست‌پسر مادرم به خانه ما نقل مکان کرد. اوایل خیلی خوشحال بودم چون مادرم افسرده بود و الکل زیاد مصرف می‌کرد. فکر می‌کردم با آمدن دوست‌پسر مادرم به خانه ما، مادرم خوشحال خواهد شد. اوایل دوست‌پسر مادرم با من خوب بود. برای من هدیه می‌گرفت، اما بعد از مدتی کلاً دیگر به من توجهی نمی‌کرد. بعد از مدتی شروع به انجام کارهایی کرد که من را خیلی عصبی می‌کرد، مثلاً هرگاه با او در خانه تنها بودم لخت و عریان می‌گشت و از من می‌خواست که بدنش را لمس کنم. اوایل سعی می‌کردم که به او توجه نکنم اما به مرور زمان نتوانستم و می‌ترسیدم که بگویم دست از کارهایش بردارد.

نمی‌دانستم چطور باید مادرم را در جریان این اتفاق‌ها بگذارم، حتی نمی‌دانستم چه باید بگویم. ۳۱ ساله بودم که یک روز دعوا و جر و بحث بدی با مادرم کردم فقط به این خاطر که به مادرم گفتم از دوست‌پسرش متنفر هستم و مادرم خیلی عصبانی شد. سپس به مادرم گفتم که وقتی خانه نیست دوست‌پسرش سعی می‌کند من را لمس کند. ابتدا مادرم باور نکرد و گفت که واقعیت ندارد و دارم غلو می‌کنم، سپس سرزنش کرد که باید در خانه لباس‌های پوشیده‌تری بپوشم. حس این که مادرم اهمیتی به من نمی‌دهد و دوست‌پسرش را برای رفتارهای سرزنش نمی‌کند من را خیلی رنجاند. این‌طور به‌نظر آمد که مادرم من را مقصر می‌داند. بعد از آن بود که سعی کردم کم‌تر خانه بروم و شب‌ها خانه دوستانم بمانم. به دوستانم می‌گفتم که از دوست‌پسر مادرم متنفرم اما خجالت می‌کشیدم که بگویم که مورد سوءاستفاده جنسی قرار گرفته‌ام. گاهی مادرم می‌گفت که باید خانه بمانم و بیرون نروم اما معمولاً از روی استرس و مصرف بالای الکل متوجه رفت و آمد من نمی‌شد.

دیگر نمی‌توانستم برخوردی که در خانه با من می‌شد را تحمل کنم. گاهی اوقات با بقیه بچه‌ها در یکی از ساختمان‌های خالی داخل شهر می‌خوابیدم، گاهی هم خانه دوستانم می‌ماندم. وقتی را با مردهای بزرگ‌تر از خودم می‌گذراندم، با تعدادی از آن‌ها هم رابطه داشتم که بیش‌تر به این دلیل بود که یک احساس نیاز به حمایت داشتم و همین‌طور جایی برای خواب لازم داشتم و هیچ پولی هم نداشتم. گاهی خانه هم می‌رفتم اما زمان آن‌جا خیلی سخت می‌گذشت، دوست‌پسر مادرم خیلی بی‌ادبانه با من برخورد می‌کرد. مثلاً به من می‌گفت: «به‌به دختره بدکاره اینجاست». سعی می‌کردم که مدرسه بروم اما به مرور با مصرف مواد مخدر بین من و دوستانم فاصله افتاد. این باعث شد که مدرسه رفتن هم برایم سخت شود. تمام مدت عصبانی بودم کوچک‌ترین بهانه باعث می‌شد که عصبانی بشوم و داد و فریاد کنم یا از مردم فاصله بگیرم. هیچ چیزی در زندگی برایم معنی و ارزش نداشت. از خودم متنفر بودم و مطمئن نبودم که آیا برای مادرم ارزشی دارم یا نه. یک روز در مصرف مواد زیاد روی کردم و یکی آمبولانس خبر کرد که من را به بیمارستان بردند. از بیمارستان به مادرم خبر دادند و مادرم از این خبر خیلی ناراحت شد اما وقتی برگشتم خانه چیزی تغییر نکرد.

اوایل دوست نداشتم که با مددکاران صحبت کنم، می‌ترسیدم که آن‌ها به پلیس خبر بدهند و من را به خانه برگردانند. اما حقیقت این است که آن‌ها خیلی مهربان بودند، کمکم کردند که جایی در پناهگاه پیدا کنم. آن‌ها وضعیت من را به انجمن حمایت از کودکان خبر دادند و من مجبور شدم که با کارشناس‌های آن‌ها ملاقات کنم. آن‌ها از من پرسیدند که چرا تمایلی برای رفتن به خانه ندارم و من علت را حضور دوست‌پسر مادرم در خانه بیان کردم. آن‌ها سوال‌های بیش‌تری درباره رابطه من و دوست‌پسر مادرم پرسیدند و من مجبور شدم که حقیقت را بگویم. به آن‌ها گفتم که دوست‌پسر مادرم سعی می‌کرد که بدن من را لمس کند. خانم کارشناس زن خوبی بود، به من گفت که با مادرم صحبت خواهد کرد. در این فاصله قرار شد که من در پناهگاه باشم. تمام بچه‌های پناهگاه با هم تلویزیون تماشا می‌کردند و هر کدام مشکل خودش را داشت. برای همین خیلی حس غربی نمی‌کردم. اگر کسی ناراحتی یا استرس داشت معمولاً یکی از کارکنان آن‌جا می‌آمد و حالش را می‌پرسید.

مادرم بایستی به حرف مددکاران گوش کرده باشد چون تصمیم گرفت که از دوست‌پسرش درخواست کند که از خانه ما بیرون برود. مددکار گفت دوست‌پسر مادرم به خاطر کاری که با من کرده جریمه خواهد شد و پلیس هم پیگیر مورد پیش آمده است و می‌خواهد که اطلاعات بیش‌تری از ما بگیرد. برای یک مدت همه چیز در خانه بین من و مادرم خوب بود، اما ته دلم حس می‌کردم که این وضعیت موقتی خواهد بود و به زودی مادرم مصرف الکل را شروع می‌کند و دوست‌پسرش را برمی‌گرداند و همین‌طور هم شد. وقتی پلیس درباره

سوءرفتار دوست‌پسر مادرم از من بازجویی کرد، از ترس او هیچی نتوانستم به پلیس بگویم.

در ۵۱ سالگی من را فرستادند که با یک خانواده جدید زندگی کنم. اوایل سر پدر و مادر خوانده‌ام فریاد می‌کشیدم و دوست نداشتم که با آنها صحبت کنم. فکر کنم برای این بود که به آنها و زندگی نرمالی که داشتند حسادت می‌کردم و می‌خواستم ناراحتی و عصبانیتم را سر یکی خالی کنم. یک مدت طول کشید تا توانستم به خانواده جدیدم عادت کنم. آنها خیلی خوب هستند، بچه‌های بزرگی دارند که با آنها زندگی نمی‌کنند. آنها در تکالیف مدرسه به من کمک می‌کنند، بریام خرید می‌کنند، حتی اجازه می‌دهند دوستانم را هر وقت خواستم به خانه دعوت کنم. در واقع با من مثل یک پدر و مادر واقعی برخورد می‌کنند و واقعا به من اهمیت می‌دهند حتی شرایط را فراهم می‌کنند که مادرم را هم ببینم.

مادرم این روزها می‌گوید که خیلی متأسف است که به‌خاطر مشکلات او من صدمه دیدم، این حرف باعث شد که من احساس بهتری کنم. حقیقت این است که من از عکس‌العمل‌ها و برخوردهای مادرم بیش‌تر از رفتارهای دوست‌پسرش صدمه دیدم. بی‌تفاوتی مادرم به مورد سوءاستفاده جنسی قرار گرفتن من، صدمه روحی شدیدی به من زد. او مادر من بود و من انتظار داشتم که از من مراقبت کند. من از دوست‌پسر مادرم به‌خاطر کاری که با من کرده متنفرم و نمی‌خواهم دوباره او را ببینم. اما فکر می‌کنم رابطه من و مادرم در حال بهتر شدن است. شرایط زندگی من خیلی بهتر شده هرچند هنوز به‌خاطر اتفاق‌هایی که افتاده ناراحت و گیج هستم. من دیگر مواد مصرف نمی‌کنم، و دیدم الکل چه بلایی سر مادرم آورده است؛ برای همین سعی می‌کنم زندگی‌ام را سامان بدهم، در مدرسه نمره‌های خوب بگیرم تا بتوانم دانشگاه بروم.

منبع: [Bursting the Bubble](#)